

عدالت اجتماعی در مارکسیسم

در این بخش که مختص به نقد عدالت اجتماعی در مارکسیسم، از دیدگاه اقتصادی است، بدو دلیل مقاله اصلی، به استثنای اندک ویرایش (شماره های صفحه ها و موخذ حذف شده اند) بدون تصرف و به عینه، برای مطالعه ای خوانندگان آماده گردید: 1- دسترسی به موضوع بحث در مقایسه با مراجعه به اصل کتاب سهلترو حفظ تسلسل بحث مراعات میشود. 2- تلخیص مطلب نمی توانست روح اصلی هدف منتقد را بیان و به احتمال زیاد به آن زبان می رسانید. لهذا بنا بر اهمیت موضوع به خطر کردن نمی ارزید.

مارکسیسم تحلیلی سرمایه داری را نظامی اقتصادی می پندارد که بر مالکیت شخصی سرمایه (وسائل تولید) و بیک بازار « آزاد » بنا شده است. بنابراین، بی عدالتی را ذاتی سرمایه داری می داند چرا که کارگران باید نیروی کار خویش را به سرمایه داران بفروشند. اما تنها کارگران نیستند که با فروش نیرو، از خود بیگانه می شوند و از آنجا که مزد دریافتی کمتر از ارزش کار آنهاست، ستم می بینند، سرمایه داران نیز، در مقام بهره کشی، از خود بیگانه می شوند. بنابراین، نظام سرمایه داری نظامی است که در آن، همه ستم می بینند. بی عدالتی عمومی و ذاتی این نظام است. بدین قرار، محوری که نظریه بر آن بیان می شود، مالکیت شخصی وسائل تولید است. انتقادهایی که از این نظر به عمل آمده اند، دودسته اند: انتقادهای که بر محور مالکیت بعمل آمده اند و انتقاداتی که مالکیت را اسطوره ای می دانند که مارکسیسم و لیبرالیسم اصلاح گر فریب آن را خورده اند.

پرسش هایی که انتقادهای نوع اول در میان گذاشته اند، از این قرار اند:

- آیا این بی عدالتی ذاتی سرمایه داری است؟

- آیا این بی عدالتی، از نظر اخلاقی غیر قابل قبول است؟

- آیا با اجتماعی کردن مالکیت وسائل تولید، این بی عدالتی از میان می رود؟*

* خواننده باید به این امر توجه کند که سوسیالیسم غیر از کلکتیویسم است. در کلکتیویسم، نیروی کار نیز در مالکیت جامعه تلقی می شود. با این یادآوری، قلمرو مطالعه و مقایسه و انتقاد مشخص می شود: سرمایه داری و سوسیالیسم.

سرمایه داری با سلطه گری، با اسراف و اتلاف، با ناکار آئی بایسته و آلودگی روز افزون محیط زیست و افزایش تولید فرآورده های مخرب و افزایش بهره کشی و نابرابری همراه است. بنابراین، نمی تواند ستمگرانه نباشد. غیر از این بی عدالتی ها که دیده شده اند، بی عدالتیهای دیگر وجود دارند که دیده نشده اند: جبر باوری و پیش خور کردن و از پیش متعین کردن آینده و نیز افزایش جو قهر و هدایت ناسالم نیروهای محرکه. بهر رو، مارکسیسم بیشترین وقت را در توصیف و تحلیل استثمار بکار برده است. و بر اینست از میان برخاستن بهره کشی، به برافتادن نظام سرمایه داری است و با برافتادن این نظام، بی عدالتیهای دیگر از میان می روند. آیا مارکسیسم می پندارد بی عدالتی های دیگر، متکی به بهره کشی هستند. و با تغییر نظام سرمایه داری به نظام سوسیالیسم، بی عدالتیهای دیگر نیز از میان بر می خیزند؟ توصیف و تحلیل استثمار و انتقادهای بی که از آن بعمل آمده اند، مارا به پاسخ راهبردی می شوند:

مارکسیسم بر اینست که استثمار به مثابه میزان افزونی ارزش تولید بر مزد یا بخشی از تولید خالص که سرمایه دار تصاحب می کند،

1- ذاتی سرمایه داری است و

2- بی عدالتی غیرقابل قبولی است و

3- در سوسیالیسم آرمانی استثمار و بی عدالتی از میان خواهد رفت. چراکه در این سوسیالیسم، وسائل تولید در مالکیت جمعی کارگران هستند و آنها هستند که تصمیم می گیرند، چه اندازه از تولید برای سرمایه گذاری کنار گذاشته شود و چه میزان مصرف شود. در این باره که برداشت بخشی از تولید یا استثمار، ذاتی سرمایه داری است، جای سخن نیست. اما آیا غیر عادلانه است؟ و آیا برابری می توان نظامی اجتماعی منزه از استثمار، بپا داشت؟ دوبرسش هستند، که پاسخ انتقاد کنندگان به آنها، آری نیست. و نیز برخی از انتقاد کنندگان بر این نظر هستند که کارگران، همواره استثمار نمی شوند. ای بسا مزدی بیشتر از کاری که کرده اند، دریافت می کنند. استثمار شوندگان همیشگی، طبیعت و زیرسلطه ها و ابداع و اختراع کنندگان هستند. در حقیقت کارگران تنها تولید کنندگان فرآورده ها نیستند. و همه کسان و طبیعت که در تولید شرکت می کنند، بر تولید حق پیدای می کنند. و بر این دو واقعیت باید افزود: به نسبتی که استفاده از منابع طبیعت نسل های آینده را از آنها محروم می کند، آن نسلها بر تولید حق پیدا می کنند. انتقاد کنندگانی هستند که سرمایه داران را نیز بر تولید صاحب حق می شناسند. زیرا مارکس خود، بر این نظر بود که سرمایه دار، بمثابة کارمندی است که در تولید سرمایه داری، وجودش ضرور است. بنابراین، نقش او، تنها دزدی « ارزش اضافی » نیست، شرکت در تولید نیز هست. است گرچه می توان گفت سرمایه کار در گذشته انجام شده و متراکم گشته ای و مالک سرمایه نیز کارگران هستند، اما کار خود به خود، سرمایه نمی شود. تبدیل کردن آن به سرمایه، انتظار کشیدن، خودداری کردن از مصرف، قبول خطر می خواهد. به سخن دیگر، تبدیل کردن « ارزش اضافی » به سرمایه، کار می طلبد و شرکت خاص سرمایه دار در تولید، همین است. کهن، در پاسخ به این انتقاد، می نویسد: میان « سهم داشتن در ایجاد یک شیء » و « شرکت کردن در تولید آن » فرق وجود دارد. سرمایه دار در تولید یک شیء شرکت نمی کند، در تولید آن، سهمی ایفا می کند. اگر چه سرمایه مولد است اما تنها این کارگران هستند که تولید می کنند. انتقاد کنندگان به کهن پاسخ می دهند: بفرض که با تمیز « سهم داشتن در تولید » از شرکت در تولید، موافقت کنیم، به کدام دلیل بتوان گفت کارگران حق دارند تمامی تولید را مالک شوند؟ در دو جامعه، با شرایط مساوی، جامعه ای که به انرژی ارزان دسترسی دارد، آیا سطح تولید و درآمدی بالاتر پیدانمی کند؟ باز، جامعه ای که مواد خام در اختیار دارد، امکانات بیشتر کار یدی و فکری می یابد. مساعدت آب و هوا را چرا فراموش کنیم؟ پس وسعت قلمروهای کار که یک جامعه پیدای می کند، همه حاصل شرکت مستقیم در تولید نیستند. افزون بر اینها، میزان انباشت سرمایه از راه ذخیره فنون و معارف نیز، در چندی و چونی تولید اثر می کنند. آیا می توان گفت این عوامل بر تولید حق پیدا نمی کنند؟

پس نمی توان گفت برداشت سهمی از تولید غیر عادلانه است. زیرا بنابراین اصل می که مارکسیسم خود پذیرفته است، تولید از آن تولیدکننده است. اما آیا سرمایه دار جانشین انرژی و طبیعت و منابع و ذخائر فنون و معارف است؟ آیا ستم اول و اصلی به طبیعت که فقیر می شود و جامعه های زیر سلطه ای نمی شود که با خارج شدن منابع از دسترس آنها، قلمرو کار را از دست می دهند؟

بند اول - از مبادله نابرابر تا تسهیم به نسبت قوه :

در دید اول پاسخ پرسش اینست که استثمار غیر عادلانه است. زیرا مبادله ای نابرابر است. اگر در مقام تشخیص و اندازه گیری میزان نابرابری، تعریف واحد کار را عبارت بدانیم از « کار اجتماعال لازم » برای تولید یک واحد کالا و آن مقدار از ارزش را که سرمایه دار به کارگر نمی دهد، ارزش اضافی بخوانیم، هر عاملی که مزدی کمتر از ارزش کار خویش دریافت می کند، قربانی بهره کشی می شود و ستم می بیند. و هر کس بیشتر از کاری که می کند، پاداش می ستاند، امتیاز جسته است. بدیهی است آنها که کار می کنند، شریک در تولید هستند و آنها که کار نمی کنند، از تولید سهم می برند، از مبادله نابرابر سود می جویند. اما آیا مبادله برابر عادلانه و قابل دفاع است؟ در واقع، ارزش یک کالا، در « کار اجتماعا لازم » خلاصه نمی شود.

بنابراین، نمی توان این کار را مبنای مبادله قرارداد. دو کالا، با دو ماده، با ارزشهای نابرابر، نمی توانند ارزش برابر پیدا کنند. و نیز دو کالا که کار برابر برده اند اما با دوفن نابرابر، ساخته شده اند، ارزش برابر پیدا نمی کنند. اگر طبیعت و فن (کار از پیش انجام یافته) را همانند « کار اجتماعا لازم » اندازه بگیریم و در مبادله برابر، سهم آنها را نیز منظور کنیم، مبادله برابر، عادلانه، و اگر تنها کار کارگر را مبنای قرار دهیم، مبادله برابر غیر عادلانه می شوند. و وقتی در نظر بگیریم، ارزش یک کالا، از نظر خریدار، بستگی به امکاناتی دارد که برای او ایجاد می کند و اهمیت نیازی که برمی آورد و رقابتی که بر سر دست یابی به امکانات و برآوردن نیاز وجود می آورد، خلاصه کردن رابطه، به رابطه کار با سرمایه و، بنابراین، ارزیابی ارزش تولید بر پایه « کار اجتماعال لازم » را غیر عادلانه می یابیم.

غیر از این اشکالها، اندازه گیری « کار اجتماعا لازم» نیز شدنی نیست. در واقع، کار با مهارت با کار ساده، با کمیت برابر، فرآورده هائی با کمیت و کیفیت نابرابر تولید می کنند. و نیز ارزشی که یک کارگر تولید می کند، به باروری نسبی او، یعنی باروری کار او در مقایسه با باروریهای کارگران دیگر، بستگی دارد. اگر تولید کنندگان، در کار، تنها باشند و کالاهای مشابه تولید کنند، اندازه گیری باروریها، علی الاصل، شدنی است. اما وقتی در تولید کالا، کارگران بسیار، بامهارت های مختلف، شرکت می کنند، اندازه گیری باروریها نیز شدنی نیست. و باز چگونه بتوان فاصله کار واقعی را از « کار اجتماعالازم» اندازه گرفت؟

چسان بتوان گفت که کار برآستی انجام شده از « کار اجتماعالازم» بیشتر یا کمتر بوده است؟ و عادلانه کدام است؟ « کار اجتماعالازم» را مبنای ارزش قرار دادن و یا کار واقعی را؟

بدین قرار، مبادله نابرابر، استثمار هست اما به ضرورت، غیر عادلانه به زیان کارگر نیست. نوعی تسهیم به نسبت زوری است که هر یک از عامل ها دارند و به کار می برند. بنابراین، ضابطه عادلانه اینست که مقرر شود

"هر یک از عوامل باید سهمی از تولید را (که بر اساس قیمت رقابتی محاسبه شود) به نسبت میزان کار واقعی خویش دریافت کنند ". به سخن دیگر، بجای مبادله برابر، اصل « تسهیم به نسبت کار واقعی » ضابطه شود. این همان ضابطه ای است که مارکس در انتقاد « برنامه گوتا پیشنهاد می کند. به نظر او، در مرحله اول کمونیسم، « Gotha

از این معیار باید سود جست. اما آیا این ضابطه، عادلانه است؟

حق اینست که کار انواع دارد: برخی کارها خوش آیند، راحت و خالی از خطر هستند و پاره ای دیگر، نامطبوع، سخت و خطرناکند. به این دونوع کار، پاداش برابردادن عادلانه نیست. بنابراین، باید اصل « به هر کس به اندازه کارش » ، اصل « به هر کس به اندازه شایستگیش » را همراه کرد. و میزان آن را بر اساس فایده ای که کارگر از دست می دهد و یا بنابر اندازه تأثیر شرکت کارگر در تولید، معین ساخت.

اما اگر « فایده از دست داده » ضابطه شود، چرا پس انداز کردن که چشم پوشیدن از « فایده کنونی » است سزاوار دریافت پاداش نباشد؟ به سخن دیگر، چگونه بتوان برای سرمایه، حقی در تولید نشناخت؟ بدیهی است، مارکسیسم به اندازه میزان استهلاک و یا در حد تجدید سرمایه، برای آن از تولید سهم در نظر می گیرد. اما اگر چشم پوشیدن از فایده، حق ایجاد می کند، سرمایه نیز باید این سهم را دریافت کند. آیا استدلال مارکسیسم بر وجود بهره کشی، خود، دلالت بر عادلانه بودن بهره سرمایه نمی کند و سرمایه داری نظامی عادلانه نمی گردد؟

از نابرابری در مالکیت سرمایه تا نابرابری در اقبالها:

پاسخ منفی است: رومر Roemer استثمار را وقتی موجود می یابد که 1- یک گروه کارگران، به نسبت کار خویش، از وسائل تولید بردارند. و 2- با این کار، وضعیت آنها بهتر و وضعیت آنها که کار نمی کنند اما مالک سرمایه هستند، بدتر شود. البته به شرط آنکه اثرات انگیزش و نسبت کمیت تولید به اندازه عوامل تولید را نادیده بگیریم، شرط ها، به خصوص شرطهای وجود رقابت کامل، یعنی برقرار بودن تعادل و معلوم بودن چند و چون رجحان ها وجود داشته باشند. بنابراین تعریف، اگر نسبت کار به سرمایه را معین کنیم و به این نسبت، سهم شرکت کنندگان در تولید را بپردازیم، کارگران سهم بیشتر و غیر کارگران سهمی کمتر دریافت خواهند کرد. و باز، بنابراین تعریف، اصل تعلق سهمی از تولید به سرمایه تصدیق می شود الا اینکه، بهره کشی به مالکیت نابرابر و وسائل تولید نسبت داده می شود. آیا اگر مالکیت بر سر سرمایه را برابر کنیم، استثمار از میان می رود؟

پیش از این، توضیح دادیم که کارفرمائی تنها در تأمین سرمایه خلاصه نمی شود. ترکیب عوامل تولید، قبول خطر و ابداع و ابتکار نیز در عهده کارفرما است. بدیهی است، بنابر اصل « به هر کس به اندازه کارش » ، بابت این کارها، بر تولید حق پیدایمی کند. با وجود این، مارکسیست ها استثمار را ثابت و برجا می دانند. زیرا اقبال ها برابر توزیع نشده اند. آنها که صاحبان سرمایه هستند، امکان تصدی کارفرمائی را نیز دارند و سهمی نیز بابت موقعیت خویش می برند. اگر اینان به نسبت توان کار خویش، از سرمایه جامعه در اختیار می گرفتند، سهمی به مراتب کمتر از تولید خالص دریافت می کردند. در رد این نظر، گفته اند: بسا هست که وارونه این نظر، صحت پیدا می کند. برای مثال، کسی به این فکر می افتد اگر بجای آنکه کارگران بسیار را استخدام کند، فن تولید را تغییر بدهد، خود به تنهایی، می تواند بیشتر از یک گروه کارگر تولید کند. نه نیاز به سرمایه دارد و نه از لحاظ مالکیت سرمایه در موقعیت بهتری است. او نه تنها بر شمار کارگران نیفزوده که فن را جانشین آنها کرده است.

درمقایسه با تولید کنندگان نا مجهز به فن او، هزینه تولید او کمتر و سودش بیشتر می شود. تازمانی که دیگران به همان فن مجهز شوند، او سود بیشتر را خواهد برد. آیا دیگران استثمارگر اند و او استثمارگر نیست؟

به قول **نحله اتریش**، قلب نظام سرمایه داری، نه سرمایه که کارفرمائی است. بدین قرار، وقتی مالک شدن سهم بیشتر از تولید خالص نه به مالکیت سرمایه که به کارفرمائی مستند می شود، تعریف رومر بی وجه می شود. آیا اگر رقابت کامل بر بازار حاکم و تعادل کامل برقرار باشد، سود کارفرمائی از میان برمی خیزد؟

فرض کنیم در جامعه ای سرمایه ها برابرتوزیع شده باشند. اما افراد جامعه، میل مشابهی به کار و گذران اوقات فراقت نداشته باشند. برخی تنبل و برخی زرنک، عده ای کم کار و جمعی پرکار باشند. پاره ای به مال دنیا بی اعتناء و بعضی بدان حریص باشند و ... اگر تنبل ها و کم کارها و بی علاقه ها به مال، ترجیح دهند سهم خود را از سرمایه، درازاء دریافت سود سرمایه، واگذار کنند، و لوسهم اندکی نیز از تولید بگیرند، استثمارگر می شوند؟ حال آنکه بنا برتعریف رومر، استثمار می شوند! زیرا اگر سهم خویش را از سرمایه بستانند، دیگران وضعیتی بدتر، و آنها وضعیتی بهتر پیدا می کنند. این مثال میرهن می کند که استثمار می تواند ناشی از رجحانات افراد باشد. حتی در وضعیت تعادل، سهم ها از تولید خالص می توانند برابر نباشند. اینک فرض کنیم که، در آغاز، توزیع ثروتها و نیز مهارتها و اقبال ها، بطور کامل، برابر باشند. باز برخی از افراد سخت کوش تر و مقتصدتر و پاره ای به کارهای ساده تر و به ولخرجی راغب تر هستند و ... درپایان يك دوره، ثروت میان این دو گروه، نابرابر توزیع می شود. در دوره دوم، چگونه بتوان بهره کشی سرمایه دارانه گروه فعال ثروت اندوز را غیر عادلانه شمرد؟ مگر نه ثروتی که در این دوره بکار می اندازند حاصل کار و پس انداز خود آنها است؟

آیا می توان نتیجه گرفت که بهره کشی ذاتی سرمایه داری و غیر عادلانه نیست؟

وقتی ضابطه مارکسیسم و استدلال او، با پی گرفتن و در نیمه راه متوقف نشدن، آدمی را به تصدیق های بالا راه می برند، چگونه بتوان گفت که استثمار ذاتی سرمایه داری است؟ بدیهی است می توان گفت انواع بهره کشی های بالا، از نظر اخلاق، درخور نکوهش هستند اما نمی توان گفت غیر عادلانه هستند. به سخن روشن تر، از این نظر که « به هرکس به اندازه کارش » می رسد، استثمارها عادلانه و اخلاقی، اما برخی از آنها و شاید همه آنها، از جهات دیگر غیر عادلانه و غیر اخلاقی هستند. اما چگونه می توان بهره کشی را از لحاظی اخلاقی و عادلانه و از جهتی دیگر، غیر اخلاقی و غیر عادلانه شمرد؟ پاسخ اینست: اگر استثمار را نابرابری میان کار انجام گرفته و پاداش دریافت شده بدانیم، هربار که این نابرابری بوجود می آید، استثمار غیر عادلانه و غیر اخلاقی است. اما اگر هم ذاتی سرمایه داری بشماریم، بنا بر تعریف استثمار، نمی توان آن را در سوسیالیسم (آرمانی یا در مرحله پایانی) نیز لغو کرد. پس باید استثمار را چنان معنی کنیم که هم در سرمایه داری و هم در سوسیالیسم وجود پیدا می کند و بنا بر این نمی توان آن را غیر عادلانه خواند. و یا باید تعریفی به آن بدهیم که آن را به ضرورت غیر عادلانه می گرداند.

در این صورت دیگر فقدان استثمار امتیاز سوسیالیسم بر سرمایه داری نیست. زیرا در هر دو نظام وجود پیدا می کند. الا اینکه در سرمایه داری، استثمار بیشتر به سرمایه و در سوسیالیسم بیشتر به مهارت و دیگر نابرابریها مستند است:

کمونیسم و لیبرتاریسم:

کسانی از جانبداران لیبرتاریسم، از مارکسیسم، « اضمحلال دولت » را اخذ کرده اند. اما آن را نه امری که در پایان صیوروت تحقق پذیرد، بلکه کاری شمرده اند که باید بلادرنگ بدان دست یازید. رساندن دولت را به « حداقل »، شرط تحقق آزادی هرچه گسترده تر فرد و رعایت شدن کامل حقوق او خوانده اند. آیا همان جامعه به تمامه آزاد شده کمونیستی را طلب می کنند و گمان می برند نه محصول سیر جبری تاریخ که ساخته اراده انسانی و بنا بر این قابل ساختن در هر زمانی است که افراد جامعه اراده کنند؟ نوزیک که روش مارکسیسم و مارکسیستها را انتقاد می کند، به ظاهر از هدف آنها بدش نمی آید. وی می گوید با روشی که مارکس و مارکسیستها رفته اند، نمی توان به آن هدف رسید. به نظر او، افراد جامعه می توانند نظامی را بسازند که در آن، آزادیهای افراد به اکثر می رسند. پیش از این، نظر او را مطالعه کرده ایم. در اینجا انتقاد او را از مارکسیسم انتقاد می کنیم: به نظر او سوسیالیسم آرمانی، تعریفی که از آن می شود تا از سرمایه داری و کمونیسم قابل تمیز شود، هرچه باشد ایجاب می کند که: 1- استثمار سرمایه داری پایان پذیرد و 2- مالکیت خصوصی و وسائل تولید لغو شود و 3- بیشترین سهم از تولید جامعه بروفق اصل « به هرکس به اندازه کارش » میان افراد جامعه توزیع شود. نوزیک بر این است که هیچ يك از این سه دستور، نه پذیرفتنی و نه خواستنی هستند. استثمار سرمایه داری و مالکیت خصوصی و وسائل تولید، هر دو به طور کامل مشروع هستند و توزیع تولید بنا بر اصل « به هرکس به اندازه کارش » غیر عادلانه است. مثال او، چمبرلین بسکتبال باز است که پیش از این آورده ام.

مارکسیست ها، ارزش را کمیت « کار اجتماعالازم » می‌شمارند که در تولید به کار می‌رود. اما « کار اجتماعالازم » کدام است؟ بر چه مبنایی، واحد اندازه گیری « کار اجتماعالازم » را باید ساخت؟

چگونه می‌توان کارهایی، با چند و چون هائی بسیار متفاوت، را جمع و بر اصل "به هر کس به اندازه کارش"، تسهیم کرد؟ نوزیک می‌نویسد: نه خود مارکس و نه هیچ يك از پیروانش، انواع کارها و چگونگی تلخیص یکی در دیگری را معین نکرده اند. با هم جمع کردن کارهای نایکسان و مبنای ارزش يك کالا قرار دادن آن، کاری بی معنی است. استیدمن به نظر نوزیک، تبصره می‌زند: تنها به يك ترتیب می‌توان انواع مختلف کار را با نظر مارکس جور کرد و، آن، بکاربردن مزدهای نسبی، بمثابه ضرائب تعدیل است. بنظر او، این همان روشی است که اقتصاد دانهای لیبرال، مثل اسمیت و میل و دیگران پیشنهاد کرده اند و مارکس، بطور ضمنی، پذیرفته است. الا اینکه با این روش نمی‌توان واحد اندازه گیری ساخت و آن را "کار اجتماعالازم" نام نهاد. زیرا وقتی بنابراین می‌شود که تعیین کنیم آیا کارگری و یا گروهی از کارگران استنثار شده اند (و اگر آری، به چه میزان)، نمی‌توان فرض کرد که کمیت ارزش تولید شده تابع مزدی است که دریافت می‌کنند. چرا که ممکن است به دلیل روابط قوا و یا کمبود این و آن نوع مهارت، جمعی کمتر از مزد بایسته و گروهی بیشتر از آن دریافت کنند. بکاربردن مزدهای واقعی ما را از ضابطه ای که با آن بتوان ارزیابی کرد، محروم می‌سازد.

متنی که در آن، مارکس اندازه و میزان را بدست می‌دهد، (انتقاد برنامه گوتا صفحه 22) بر اینست که کمیت يك کار، بنابر میزان شدت آن، اندازه گیری می‌شود. آیا بدین روش واحد اندازه گیری بدست می‌آید؟ نه. زیرا اگر کمیت کار را بنا بر درجه شدت آن محاسبه کنیم، چرا زمانی که انجام يك کار می‌طلبد و یا طول زمانی که یافتن مهارت در آن، لازم دارد و سختی و سهولت کار و ... را معیار و میزان شماریم و در تعیین کمیت کار، بکار نبریم؟ آیا شدت کار از آن رو معیار نمی‌شود که کوشش می‌طلبد و انجام آن نیازمند چشم پوشی از فایده ایست؟ در این صورت، هر عامل دیگری که موجب چشم پوشی از فایده ای شود، باید عیار شود و در اندازه گیری کمیت کار، بکار رود. بگوئیم که پاسخ نه نوزیک بجا نیست. چرا که دخالت دادن عاملهای گوناگون، محاسبه را مشکل می‌کند، نه غیر ممکن.

مشکل دومی که بنظر نوزیک می‌رسد، مفهوم «کار اجتماعالازم» است. مفهوم مارکسیستی «کار اجتماعالازم» را نه تنها شریط فنی که فایده اجتماعی تولید، - یعنی آیا محصول کار به فروش می‌رود یا نه - معین می‌کنند. پس، ارزش را نرخ مبادله در بازار رقابت، معین می‌سازد.

مارکس خود این اصطلاح را هیچگاه بکار نبرده است. او در سرمایه، تنها می‌گوید: کاری که در تولید فرآورده هائی متبلور است که به فروش نمی‌روند، « زائد » است. اثر این کار همان است که اگر بافندگان کاری بیشتر از آنچه اجتماعالازم است را صرف تولید پارچه می‌کردند. در نتیجه، مارکس ارزش را به استناد جریان تولید و نه بنا بر شرائط آن، تعریف می‌کند. به دیگر سخن، میزان ارزش يك کالا به تقاضا بستگی پیدا می‌کند. در واقع، اگر کالائی تولید می‌شود، بر مبنای این تصور تولید میشود که برای بسیار کسان مفید است و آنها خواهان آن هستند.

افزون بر این، اگر مورد نسبت هائی ثابت کمیت هائی تولید به کمیتها ی عوامل تولید را استثناء کنیم، میزان ارزش بی چون و چرا تابع ساخت تقاضا است. به نظر رومر، اگر ارزش کار را چنان تعریف کنیم که مفهوم استنثار مرتبط با آن، ارتباط میان موقعیت های استنثارگر/ استنثار شده و سرمایه دار/ کارگر را (در تعادل) دقیق نگاهدارد، حتی در فرض نسبتهاي ثابت کمیت هائی تولید به کمیت هائی عوامل تولید، ارزش- کار تابع تقاضا است. این واقعیت بهیچ رو ما را ناگزیر نمی‌کند ارزش را فایده بشماریم همانطور که مجبور نمی‌کند استنثار را تفاوت ارزش- کار تولید با ارزش- کار موجود در مزدی که به کارگران می‌پردازند، بخوانیم. و بالاخره، سادگی و جاذبه تعریف استنثار از دست می‌رود وقتی بدانیم در تمامی جامعه ها و همه نظامهای اجتماعی، وقتی سرمایه گذاری به قصد افزایش تولید (از جمله به خاطر افزایش جمعیت) بعمل می‌آید، و یا وقتی کسانی قادر به کار نیستند و یا نمی‌توانند به گونه ای مولد کار کنند و باید از ممر کار دیگران ارتزاق کنند، استنثار وجود دارد. اما آیا نوزیک نباید توجه کند که فرق است میان تأمین زندگی ناتوان ها و برداشت سهمی توسط سرمایه دار؟

تعریف های جدید و نقد آنها:

مارکسیست های جدید کوشیده اند تعریف های جدید بدست بدهند تا نظریه را از بند اشکالهای وارد، رها کنند. اینان می‌گویند:

- 1- انحصار سرمایه داران بر وسائل تولید، منشأ استنثار است و 2- استنثار منشأ سوداست. در انتقاد این تعریف، نوزیک می‌گوید: فرض کنیم در جامعه ای، يك بخش دولتی وجود دارد و يك بخش خصوصی سودآور. باز فرض کنیم کارگران، به خاطر

مزد بیشتر، کار در بخش خصوصی را برمی‌گزینند. اینان نیز استثمار می‌شوند. با آنکه مزد بیشتر دریافت می‌کنند. حال آنکه سرمایه‌داران بر وسائل تولید، انحصار ندارند. و می‌دانیم که سندیکاها کارگری نیز سرمایه‌گذاری‌های عظیم می‌کنند.

و نیز، استثمار، در مفهوم مارکسیستی، با کار مستقل نیز همراه است. این امر که برخی، بدون اینکه سرمایه‌دار باشند (بنا بر هر تعریف خریدپسندی) وسائل تولید شخصی را بکار می‌برند، ایجاب نمی‌کند که دیگران استثمار نشوند. در واقع، حتی اگر تمامی کارگران امکان آن را داشتند که برای خود کار کنند (بدون آنکه از گرسنگی بمیرند)، اغلب ترجیح می‌دادند مزد بگیر بمانند و استثمار شوند هرگاه مزد بهتر بگیرند و کار مطمئن تری داشته باشند. در نتیجه، وقتی مارکسیست‌ها، به تأکید، می‌گویند انحصار سرمایه‌داران بر وسائل تولید، منشأ استثمار است، انحصار شرط کافی هست اما شرط لازم نیست. اما مگر مارکسیستها گفته‌اند شرط لازم است؟

انتقاد جدی‌تر اینست: اگر ارزش مصرف کارگران از ارزش تولید آنها کمتر نباشد، سرمایه‌داران هیچ سودی نمی‌توانند ببرند. استثمار نیز وجود ندارد. حال آنکه هم سود و هم استثمار می‌توانند وجود داشته باشند. انتقاد کنندگان نفت و نقش آن را در تولید، مثال آورده‌اند. اما در رابطه سلطه‌گر - زیرسلطه، بسا می‌توان به کارگران جامعه مسلط، بیشتر از ارزش کارشان مزد پرداخت و جامعه‌های زیر سلطه را استثمار کرد و بد تراز آن، با انتقال نیروهای محرکه از آن جامعه‌ها به جامعه‌های مسلط، در اینجا کار ایجاد کرد و در آنجا کار را از بین برد. به رابطه سلطه‌گر - زیرسلطه دورتری پرداختیم. در اینجا، مثال نفت را بررسی می‌کنیم اگر ارزش نفت کمتر از ارزشی باشد که با شرکت در تولید، ایجاد می‌کند، سود پدید می‌آورد. نه کارگر که نفت استثمار می‌شود. مارکس سرمایه را تجسم ترکیبی از سه ارزش می‌دانست: ارزش مواد اولیه و ارزش ابزار و ارزش کار. دورتر توضیح می‌دهیم نظر او چنان تحول کرد. در این مرحله، او ارزش اضافی را عبارت می‌داند از تفاوت زمان کار لازم برای تجدید نیروی حیاتی با بهای کالا. اگر مزد نصف روز برای اینکه کارگر نیروی حیاتی خویش را تجدید کند کافی باشد، و کالا برابریک روز کاربرده باشد و به کارگر بهای نصف روز پرداخت شده باشد، ارزش نصف روز کار، ارزش اضافی است. سه پرسش پیش می‌آید: 1- اگر قول ریکاردو بجاست و مبادله میان دو ارزش برابر انجام می‌گیرد، چرا مبادله نابرابری می‌شود؟ 2- در صورتی که رابطه اقتصادی رابطه کار با سرمایه است، چرا سرمایه است که کار را استثمار می‌کند و نه به عکس؟ این آن پرسش اساسی است که پاسخ روشن نیافته است. زیرا اگر استثمار به عاملی در بیرون روابط کار و سرمایه نسبت داده شود، نظریه بی‌بنیاد می‌شود و 3- چه فرق میان سه ارزش وجود دارد. به این پرسشها در جای خود باز می‌گردیم.

بنابراین، اگر بنا بود نظرمارکس را کشف یک سر بشماریم و سر کشف شده را منبع سود سرمایه‌دار گمان ببریم، نظر او محل کمترین اعتنا نمی‌شد. اما چنین نیست. هدف بنیادی مارکس این بود که معلوم کند چرا و چنان سرمایه‌داری غیر عادلانه است. و نوزیک، به خصوص، در برابر مدعای مارکس - غیر عادلانه بودن استثمار - است که سخت می‌ایستد و می‌گوید: استثمار سرمایه‌داری هیچ غیر عادلانه نیست. و اینطور استدلال می‌کند: نخست، او نمونه‌های نوعی عدالت اجتماعی را که پیشنهاد شده‌اند و پیش از این آوردیم، و آنگاه، نمونه نوعی عدالت نزد مارکس را مطالعه می‌کند. در مرحله اول کمونیسم، بنا بر «به هرکس به اندازه کارش» باید داد، است. اما در مرحله نهایی کمونیسم که بنا بر «از هرکس به اندازه توانایی و قابلیت هایش و به هرکس به اندازه نیاز هایش» می‌شود، عدالت الگویی و غائی می‌گردد. نوزیک توضیح می‌دهد چرا هر عدالتی الگویی و غائی به ضرورت این مشکل رابه وجود می‌آورد که توزیع برابر را، بنا بر رفتار نابرابر افراد جامعه، به نابرابری بر می‌گرداند. و مثال ویلت چمبرلن، بسکتبال باز بی‌مانند را می‌آورد: پس از توزیع برابر، افراد برای تماشای بازی او بلیط می‌خرند. خرید بلیط از سوی انبوه جمعیت، در آمدی بسیار بیشتر از آنچه هر فرد دریافت می‌کند، عاید باشگاه و چمبرلن می‌کند و توزیعی نابرابر را بسود او و باشگاهش بیارمی‌آورد. بدین سان بر خلاف دلخواه مارکسیستها، دائم، هر توزیع برابری، نابرابری می‌شود. و چنین است هر بار که کسی سود می‌برد وقتی دیگران را به خدمت می‌گیرد تا وسائل تولیدی را که دارد، به کار بیندازد.

بنابراین، عدالت الگویی و غائی مارکسیسم، تناقضی درونی دربردارد: بنا بر اصل عدالت، توزیع برابر انجام می‌گیرد. اما اگر هر کس آزادانه، بخواهد از درآمد خویش استفاده کند، برابری به نابرابری بدل می‌شود. بنا بر آزادی رفتار، هرکس آزاد است هر طور می‌خواهد درآمد خویش را بکار برد و بنا بر اصل عدالت، حق ندارد برابری را نابرابری کند! به این انتقاد پاسخ گفته‌اند که: نوزیک برداشت خود را از مالکیت به مارکسیسم نسبت می‌دهد. توضیح اینکه گمان می‌برد این حقوق مالکیت مطلق و یا دست کم حق واگذاری (بخشیدن، مبادله کردن، به ارث دادن) هستند که توزیع می‌شوند. حال آنکه بنام عدالت الگویی و غائی، این حقوق توزیع نمی‌شوند. برای مثال: بنا بر عدالت سوسیالیستی، آنچه کسی به یمن کارش بدست می‌آورد، در مرحله بعدی، نمی‌تواند وسیله تحصیل درآمدی بیش از آن کند که با کار خودش بدست می‌آورد. تناقض وقتی بود که اصل عدالت با ممنوعیت بکار بردن درآمد پیشین در تحصیل درآمد پسین، ناسازگار بود. با وجود این، اگر بکار بردن درآمد پیشین، در تحصیل درآمد پسین، نیاز به سازماندهی ارادی داشته باشد، تناقض وجود دارد. زیرا بنا بر فرض، در جامعه کمونیستی، تضاد میان نیروهای تولیدی و روابط تولیدی (مالکیت) از میان برمی‌خیزد. روابط قوا میان انسانها از میان می‌رود. دولت اضمحلال می‌جوید. بنابراین، استثمار

ممکن نمی شود. اما اگر هنوز باید سازمانی باشد که مانع بکاربردن درآمد پیشین در کسب درآمد پسین شود، دولت برجا است، استثمار برجا است و جامعه کمونیستی آرمانی، نقش بر آب است. مارکس در انتقاد پرودون، فراوان تکرار نمی کرد که با صدور تصویرنامه و امر ونهی نمی توان استثمار را از میان برد؟ آیا انتقاد کنندگان مارکسیسم، به این واقعیت اندیشیده اند که **مارکس به قهر نقش می داد و آن را « مامای تاریخ » می شمرد؟** بر بنا رابطه اصل راهنما با وسیله و هدف، زور بر اصل تثویت تک محوری، هدف مطلوب را جانشین می کند. بنا بر این، 1- با قهر، به جامعه آرمانی نمی توان رسید و 2- برفرض جامعه بدون زور ساخته شود، اگر با زور باید ساخت آن جامعه را نگاه داشت، زور به ویران سازی آن شتاب می بخشد. به اثر جبرگرانی بروضعیتی که انسان امروز درآنست، دورتر بازمی گردم.

بند دوم - انتقادلیبرتاریسم از موضع کمونیسم:

یک جانبدار واقعی لیبرتاریسم، یعنی کسی که جانبدار آزادی صوری و آزادی واقعی هر دو است، استثمارداری را مشروع می داند. خواه از « سرمایه داری » باشد یعنی از ثروت مایه بگیرد و خواه از « سوسیالیسم » حاصل شود یعنی از مهارتها و تخصص ها، پدید آید. به شرط آنکه و تنها به این شرط که وضعیت، وضعیتی باشد که در آن، اقبالها و آزادی واقعی برابر باشند. لذا، بنا بر لیبرتالیسم، باید خواستار برابر کردن اقبالها شد و برای این کار، برای مثال، باید با وضع قانون، جانشین موقعیت پدر و مادر و یا یگری شدن را ممنوع کرد و یا نظام آموزش و پرورش را بنا نهاد که نابرابریها در مهارت ها را به برابری برگرداند. اما برابر کردن اقبالها، ایجاب می کند هرگونه دادنی، ممنوع شود. یک سرمایه دار نتواند کارخانه خود را به فرزند و یا کارگران خویش واگذار کند. بیشتر از این، باید اصل بر این باشد که داشتن درآمد، به معنی حق بکاربردن آزاد آن، بعد از حیات نیست، به معنای مصرف کردن آن در حیات خویش است. می توان درآمد را در استخدام افراد برای کار و یا دادن آن به قرض بکاربرد اما نمی توان حق استخدام کردن و قرض دادن را به دیگری واگذار کرد. اما نابرابری، تنها نا برابری در ثروت نیست. نا برابری در مهارت ها نیز هست. بنا بر این، اختلاف استعدادها را نیز باید با ممنوع کردن مراقبت پدر و مادر در تربیت فرزندان، رفع کرد! غیر از اینکه این ممنوعیتها، به آزادی در معنای مالکیت، صدمه جدی وارد می کنند، جانبداران لیبرتاریسم را با مشکل جدی روبرو می کنند: یا چون نوزیک با حق بخشیدن موافقت می کنند، در این صورت، باید نه تنها با نابرابریهای ناشی از اعمال و معاملات ارادی افراد که با نابرابریهای پیشاپیشی که از انتقال ثروت ها و اقبالها مایه می گیرند، نیز موافقت کنند. و یا همانند رومر، این حق را نمی پذیرند، در این صورت، هرگونه بخشیدن و دادنی را جز عطیائی که سود آن، بطور برابر، به تمامی بشریت می رسد، باید ممنوع کنند. اما اگر بنا بر عمل به نظر رومر باشد، خودخواهی تنها انگیزه مشروع عمل می شود. از دیدگاه مارکسیسم، جامعه ای که در آن، تنها محرک افراد، خودخواهی باشد، جامعه سالمی نمی شود. بر این نظر بیفزایم که نظر رومر، ترجمان اصل تثویت تک محوری است و اگر به اجرا در آید، نه مطلوب او که وارونه آن را ببار می آورد. بهر رو، بنا بر مارکسیسم، کمونیسم هدف رشد انسان و شکلی از جامعه انسانی نیست، وسیله و مرحله ای برای رسیدن به سوسیالیسم است. یک جامعه سوسیالیستی، جامعه ای بطور کامل آزرده است. جامعه ایست که در آن، هرکس به اندازه استعدادها و توانائی ها که دارد، می دهد. از این دیدگاه، با الغای دیگر دوستی، می توان نابرابری در رقابت خودخواهانه را تا حدودی از میان برداشت. اما رقابت خودخواهانه را نمی توان از میان برد. به دیگر سخن، جامعه آزاد را این سان، نمی توان بنا کرد. اما اگر نظر رومر را از آنرو که سبب کند شدن جریان تحول می شود، کنار بگذاریم و بنا بر نابرابری اقبالها شود، مزد سرمایه و استعدادها استثمار سرمایه دارانه و سوسیالیستی یا استثمار، از دید یک جانبدار واقعی لیبرتاریسم نامشروع است اما حذف نمی شود. این ممنوعیت البته از دیدگاه مارکسیسم نیز ناصواب است زیرا انگیزه پس انداز و سرمایه گذاری و رشد سرمایه داری و صیوررت آن و پیدایش مرحله کمونیستی را کند می کند. با وجود این تمرکز بیش از حد ثروتها، نیز به رشد باروری زیان می رساند و به جریان تحول اجتماعی به سمت مرحله کمونیست صدمه می زند. از این رو، مارکسیستها نیز محدود کردن آنچه را که یک شخص می تواند دریافت کند، ضرور می دانند. بهر رو، هسته عقلانی انتقاد مارکسیستها اینست: باید هدفی را که پی می جوئیم و نوع جامعه آزادی را که می خواهیم در آن زندگی کنیم، مشخص بسازیم. و برای رسیدن به آن جامعه، این آزادی واقعی همگان است که نباید از نظر دور کنیم. اما آیا عدالت را باید ضابطه گرداند؟ آیا با بکاربردن آن، در « مهندسی اجتماعی » می توان به سمت آن جامعه رفت؟ پاسخ مارکس منفی است. جبر تحول جامعه را بدان سمت خواهد برد. *اسطوره کردن مالکیت و نگرش جبری به آینده جامعه، مارکس و مارکسیستها را در کنار لیبرالها مسئول وضعیت امروز انسان و طبیعت گردانده است:*

فریب اسطوره مالکیت را خوردن ویی آمدهای آن:

لیبرالیسم و سوسیالیسم از این نظر که مالکیت شخصی را اسطوره ساخته و از آن خدای جباری تراشیده اند، انتقاد شده اند در اقتصاد توحیدی، همین انتقاد را روا دیده ام. دورتر، انتقاد خود را با این انتقاد مقایسه می کنم. بنا بر این انتقاد، این دو ایسم، به خدای مالکیت نقشی را داده اند که در کارفرمائی های جدید، یکسره آن را از دست داده است. هر چند در ایامی که آن دو ایسم

ساخته می شدند نیز، اداره بک کارفرمایی و اختیار تصمیم، بامالکیت، یکی تلقی نمی شدند. در حال حاضر، هر چند مالکان بک کارفرمایی بزرگ، حق قانونی دارند آن را اداره کنند، اما همه کس می داند که به این مدیریت، توانا نیستند و آن را اداره نیز نمی کنند. نزاع سوسیالیسم با لیبرالیسم بر سر مالکیت شخصی و مسائل تولید بود و چون سرمایه داران اداره کارفرمایی را دیگر در دست ندارند، صحیح تر بخواهی، چون اداره کارفرمایی از مالکیت آن جدا گشته است، نزاع آنها بی موضوع شده است. امروز، همه به چشم می بینند که برل و مانس در « کار فرمائی و مالکیت خصوصی » برحق بوده اند و مالکیت شخصی بیش از پیش از مهار درونی کارفرمائی جدا می شود و نقش هائی را که این دو ایسم به آن داده اند، ندارد.

این خدا تراشی، بخصوص مارکسیست ها را در بیراهه انداخت: سوسیالیست هائی که مارکس آنها را با لحنی تحقیر آمیز، خیال باف و توپیت می خواند، همانند فوریه و اوون به مردم سالاری صنعتی، روی خوش نشان می دادند. سوسیالیسم را نظامی غیر متمرکز می شمردند. اما اسطوره کردن مالکیت، موجب افتادن مارکسیسم در بند اسطوره دیگری شد: بند دولت به مثابه قدرت متمرکز. مارکسیست ها و لیبرال های اصلاح طلب، با تمرکز قدرت و اختیارها در دولت، موافق شدند و در نظر مارکسیسم، دولت بهترین ابزار انقلاب شد و در نظر لیبرالهای اصلاح طلب، دولت بهترین وسیله اصلاح گشت. همانند بسیاری از لیبرالهای اصلاح طلب، سوسیالیستها نیز هر گونه مخالفت با تمرکز گرایی را آنارشیزم بزرگ کرده و « سوسیالیسم تعاونی انگلیسی » خواندند. نتیجه این شد که سوسیالیستها با مردم سالاری صنعتی ضدیت کردند و عامل تمرکز اختیارات در مدیریت های کارفرمائیها و پانگرفتن مردم سالاری صنعتی گشتند. مارکسیستها دورتر نیز رفتند: از راه نادانی، بازار را نفی کردند و آن را بدی شمردند که ذاتی سرمایه داری است و در سوسیالیسم نمی تواند وجود داشته باشد. ساخت هر می شکل سازمان کارفرمائی را حفظ کردند و از آنجا که مالکیت دیگر خصوصی نبود، کارگران حق اعتصاب را نیز از دست دادند. بدین سان بود که در نظامهای سوسیالیست، کارگران بیشتر ستم دیدند و در جامعه های سرمایه داری، خواستهای مهمتر مورد غفلت قرار گرفتند. اسطوره سازی، پی آمدهای دیگر نیز یافت: آنها که سرمایه را خدا کردند، نه تنها مهارهای بیرونی کارفرمائیها را بی اهمیت بنمودند و نتیجه این شد که مصرف کنندگان در مهار کارفرمائیها بی نقش شوند، بلکه نقش مؤسسات اعتبار دهنده و دولت، نیز، یا از یادها بروید و یا نفی شود. بدیهی است این بها ندادنها و غفلتها، کارفرمائیها را به دستگاههای استبدادی بدل ساختند. اما وقتی مرز نفی را بیشتر کنیم، متوجه می شویم که نزد مارکس و مارکسیست ها، مالکیت شخصی جای خود را، در خدائی کردن، به سرمایه می سپارد. عوامل بیرونی نمی توانند مورد اعتناء قرار بگیرند زیرا جریان پیدایش و رشد سرمایه داری، بک سیر جدلی است که در آن، عوامل درونی نقش تعیین کننده را بازی می کنند. این سرمایه است که خدای جبار می شود و سرمایه داران را کارمندان و فروشندهگان آزاد نیروی کار را، به طور خودجوش، به کارگران بدل می کند. نه تنها سرمایه، در بند بک نظام اجتماعی و محدود به آن نیست، بلکه نظام اجتماعی را بر محور خویش پدید می آورد: در اقتصاد توحیدی، پرده بک فریفتاری دریده شده است: **مالکیت انسان بر اشیاء از خود بیگانگی مالکیت انسان بر سعی خویش است. و این مالکیت، در واقع نه رابطه سلطه میان انسان با خود که آزادی او از جبر هر تعادل قوانی است. بنابراین، هرکاری، کار آزاد نیست و مالکیت بر سعی خویش، وقتی سعی ترجمان روابط قوا است، مالکیت بر تصمیم بشمار نمی رود.** مارکسیسم، نخست انسان را آزاد می کند تا بتواند کار خویش را به سرمایه دار بفروشد و بلا درنگ، آزادی خویش را از دست بدهد. برای اینکه بدانیم چرا در نظام سرمایه داری، خواستار عدالت شدن، را آزادی خواستن در نظام برده داری می شمارد و عدالت را نه ضابطه که هدفی می گرداند که موکول به استقرار کمونیسم است، ناگزیر باید نظر مارکس را درباره نقش سرمایه و شکل گرفتن نظام اجتماعی سرمایه داری بشناسیم. در واقع، به نظر مارکسیسم، هر بنیادی در جریان تحول تاریخی است که پدیدار می شود. و اتوپیت ها آنها هستند که می خواهند، پیش از آنکه زمان آن رسد، بنیادهای مطلوب خویش را ایجاد کنند. کمونیستهای خیال باف و کمونیستهای بورژوا، در نظام سرمایه داری، در پی سراب عدالت می شوند. از این رو مارکس، به نمایندگان کارگران در انترناسیونال می گوید: "آنچه را شما برابری و عدالت می پندارید، کمتر اهمیتی ندارد. مسله ای که مطرح است اینست: در بک نظام تولیدی مفروض، ضرور و اجتناب ناپذیر کدام است؟" به نظر مارکس، سرمایه داری بک نظام انقلابی و در انقلاب است. سرمایه دار کار پذیرانه نقش انقلابی خویش را ایفاء می کند. مالکان بر سرمایه نیستند که فعال مایشاء هستند، این سرمایه است که مالک تصمیم می شود. آیا نقش خدائی دادن به مالکیت خصوصی را، بعد از مارکس و برای توجیه مالکیت دولتی، جانشین نقش سرمایه کرده اند؟ مارکس خود، کمونیسم را « درگذشتن از مالکیت خصوصی » می خواند. با وجود این، خود او است که، در پی تجربه ها و ملاحظه شکستهای جنبش های انقلابی دهه 1840 - 1850 و دیدن قوتها و ضعفهای طبقه کارگر و ناتوانیش در به کرسی قبول نشانیدن خواستهای سیاسی و اجتماعی، تحول می کند. هم از کارهای نخستین خود، به اقتصاد سیاسی می پردازد. اما آیا او برای پرسشهای پاسخ نیافته و مشکلهای بی راه حل مانده و تناقضهای حل نشده، پاسخ و راه حل و حل می جوید؟ این پرسش را بسیاری از مارکسیست و غیر مارکسیست مطالعه کرده اند. آنها که قصد توجیه مواضع سازمانی و حزبی نداشته اند، خط سیر تحول اندیشه مارکس را پی گرفته و به این واقعیت اذعان کرده اند که وی به تدریج که در مطالعه پیش رفته است، مالکیت خصوصی را از خدائی عزل و سرمایه را خدای جبار گردانده است: مارکس نخست بر این نظر می شود که قیمت کار یامزد، دائم میل به کاهش می کند. دلیل او همان دلیل اقتصاد کلاسیک است: رقابت موجب کاهش قیمتها، از جمله قیمت کار به مثابه کالا می شود. با این

تفاوت که اقتصاد کلاسیک بر این نیست که مزد به حداقل سقوط می کند. بدین سان، مارکس اقتصاد دانهای کلاسیک را انتقاد می کند که می گفتند قیمت کار در حد عادلانه ای قرار می گیرد و نیز سوسیالیست و آنارشیست هائی را انتقاد می کند که خیال باف می شمارد: آنها خواستار مزدهای عادلانه هستند و نمی دانند که آب در هاون می کوبند. از جمله پروودن بر خطا است وقتی می اندیشد می توان پایه های نظام را اصلاح کرد و قوانین طبیعی رقابت را نگاه داشت و قیمت عادلانه کار را بر قرار کرد. برای ریکاردو، مزد قیمت طبیعی کار است. به سخن دیگر، مزد قیمت طبیعی اسباب اجتماعی لازم برای زندگی (هزینه زندگی) و تجدید تولید کار است. در نظر او، تغییر باروری کار، به همان نسبت سبب تغییر قیمت کار نمی شود. برای مثال: اگر کار لازم برای تولید يك کالا دوبرابر شود، مزد نصف نمی شود. زیرا هزینه زندگی نمی تواند از حداقلی پائین تر برود. و متفکران سوسیالیست، رقابت کارگران و سرمایه داران را انتقاد می کردند. چرا که اینان، ماشین را جانشین انسان می کردند و سطح مزد را پائین می آوردند. مارکس کاستن از مزد را تصدیق می کند اما ساز و کارهای آن را دیگر می داند. به نظر او، تخاصم مزد با سرمایه، از راه مبارزه برای بالا بردن سطح مزدها حل نمی شود. عدالت اجتماعی موقوف به انقلاب است. چرا که این تخاصم در پی انقلاب، می تواند از میان بر خیزد. او که قانون رشد تصاعدی جمعیت مالتوس را نمی پذیرد، میزان مزد را تابع این متغیرها می داند: الف- حجم سرمایه تولیدی و ب- نسبت های سرمایه در گردش به سرمایه ثابت کارگر، بر چندی و چونی این دو عامل تأثیر نمی تواند داشته باشد. پس کاهش سطح مزد کارگر نتیجه افزایش طبیعی جمعیت نیست، بلکه حاصل افزایش شتابنده تر سرمایه ثابت و آن بخش از سرمایه در گردش است که به خرید مواد اولیه اختصاص می یابد و از سهمی که برای پرداخت مزدها می ماند، می کاهد. اما چرا از سهمی کاسته می شود که به مزدها اختصاص می یابد؟ زیرا این سرمایه است که بر کار مسلط است. سلطه سرمایه بر کار، در این ساز و کارها، مزد را محکوم به کاسته شدن می کند: 1- رشد ماشینیسم، رقابت کارگران با یکدیگر و میان آنها با ماشین را شدت می بخشد و 2- رشد ماشینیسم تقسیم کار را بسط می دهد و این امر، بنوبه خود، میل مزدها را به کاهش، بیشتر می کند. و 3- سرمایه، با آزاد کردن خود از قید و بندهای ملی و بین المللی گوناگون، عوامل رقابت را شدت می بخشد و بحرانهای بازرگانی که در پی می آید، اثرات وخامت باری بر تقاضای کار می گذارند. و 4- هزینه های دستگاه دولت سنگین تر می شوند و سبب افزودن بر مالیاتها می گردند. و 5- حاصل این همه، ورشکستگی تولید کنندگان خرده پا و دهقانان و پیشه وران است. و 6- عاملی را باید خاطر نشان کرد که اغلب فراموش می کنند و آن اینکه، صنعت بزرگ تولید بیش از اندازه اسباب زندگی، از مواد غذایی و غیر آن را ممکن می گرداند. قیمت تولید اسباب معیشت کاهش می یابد و موجب کاسته شدن از مزد می شود. چرا که سطح مزد را هزینه زندگی معین می کند 7- عاملهای اول و دوم سبب ساده شدن و کیفیت کار می شوند. در نتیجه، در هزینه تعلیم و تربیت نیروی کار صرفه جوئی و بنوبه خود سبب میل کردن سطح مزد، به حداقل می شود. کاهش سطح مزد يك سوبه است. بر فرض که بعد از کاهش، افزایش پیدا کند، هرگز به سطح پیشین نمی رسد. این کاهش هم نسبی است وقتی آن را با افزایش ثروت مقایسه می کنیم و هم مطلق است وقتی قدرت خرید آن را می سنجیم. فراگرد فقیر شدن همین است. تفاوتی که هزینه زندگی در حال کاهش يك کارگر (مزد او) با قیمت فرآورده هائی پیدا می کند که سرمایه دار در بازار می فروشد، مارکس را به مفهوم ارزش اضافی و نیز نقش بر نقش سرمایه افزودن، راه می برد: اگر کارگری در روز 10 واحد تولید کند و 5 واحد هزینه زندگی و تکثیر مثل باشد، 5 واحد ارزش اضافی است که سرمایه می شود. بنا بر این، وجود طبقه ای که جز کار خود را ندارد، شرط لازم پیدایش مالکیت سرمایه است « سرمایه کارمزدوری و کارمزدوری سرمایه را ایجاد می کنند. شرط یکدیگرند و یکدیگر را ایجاد می کنند. بنابراین، افزایش سرمایه با افزایش پرولتاریا یا طبقات زحمتکش، همراه است». اما این سخن متناقض است. زیرا در بازار رقابت، مبادله میان دو ارزش برابر انجام می گیرد. حال آنکه ارزش کار با ارزشی کمتر از خود، با نصف ارزش خود (در مثال مارکس) مبادله می شود. مارکس این تناقض را چگونه حل می کند؟ او از پرداختن به حل این تناقض اجتناب می کند. این در کارهای بعدی است که بدین تناقض می پردازد. سرمایه نمی تواند رشد نکند. و این رشد را از محل ارزش اضافی می کند. بنابراین تضاد اجتماعی کار و سرمایه، خصومت آمیز است و در نظامی اجتماعی که بر محور سرمایه شکل می گیرد، حل شدنی نیست: جریان فقیرتر شدن طبقات زحمتکش تا انقلاب، نه برگشت پذیر و نه متوقف کردنی است. چرا که مزد اسمی هرچه باشد، این مزد واقعی یعنی قدرت خرید آنست که دائم در کاهش است. از آن رو که میزان مزد واقعی را سود سرمایه معین می کند و سرمایه تمایل به حداکثر رساندن سود خویش را دارد، پس، مزد واقعی کارگر را دائم کاهش می دهد. تحلیل مارکس بر اصل ثنویت نگ محوری است. در دید او، محور مسلط و فعال سرمایه و محور فعل پذیر، نیروی کار است. از دید او، قانون عمومی کاهش مزد و افزایش سود اینست: میان کاهش مزد کار و افزایش سود سرمایه نسبت معکوس وجود دارد. سود به همان نسبت افزایش می یابد که مزد کاهش می پذیرد. اما سرمایه در جامعه پدید می آید و فعال می شود. دو گروه از مردم، از طریق فعالیت سرمایه در رابطه قرار می گیرند: سرمایه داران و کارگران. مارکس با سه مشکل روبرو است: 1- اگر سرمایه را تابع متغیر فعالیت سرمایه داران و کارفرمایان بشناسد، لیبرالیسم را تصدیق می کند. 2- رابطه سرمایه دار و کارفرما با سرمایه را نمی توان در دیالکتیک بیان کرد. در عوض، می توان گفت: کارگر را در بیرون سرمایه قرار دادن و تضاد طبقه کارگر با سرمایه را تضاد بیرونی یا خارجی دانستن، خطا است. کار کارگر را کار و سرمایه را کار از خود بیگانه خواند و میان کار و سرمایه، از راه ارزش اضافی رابطه دیالکتیک برقرار کرد 3- اما اگر تمرکز و تکاثر و تراکم سرمایه را خاصه های سرمایه بمثابة قدرت بدانیم، قدرت بدون رابطه درون با بیرون پدید نمی آید و جریان بزرگ شدن و انحلال

هر قدرت نیز، جریان تحول درون در رابطه با بیرون است. روابط درون با بیرون، روابط خارجی هستند و قابل تلخیص در روابط دیالکتیکی نیستند. آیا مارکس برای این سه مشکل راه حل پیدا می کند؟ از آنجا که در جریان رشد سرمایه است که طبقه کارگر پیدا می شود، مارکس ناگزیر کارگر و سرمایه دار را، بدون نیاز به زور و بطور خودجوش، تابع احکام سرمایه می کند. بدینسان، مالک سرمایه، کارپذیرانه و ناخودآگاه، به خدمت سرمایه در می آید. از این پس، هر اندازه نقش سرمایه فعال تر و بزرگ تر، نقش مالکان خصوصی و نیز آنها که وظیفه کارفرمایی را به عهده می گیرند، کارپذیرانه تر و کوچکتر می شود. در مانیفست حزب کمونیست می خوانیم: «تا این ایام، همانطور که دیدیم، در تمامی جامعه ها، طبقه های محروم کننده و طبقات محروم شونده، در تعارض بوده اند. اما برای اینکه بر طبقه ای مسلط شد و او را محروم گرداند، باید شرائطی را فراهم آورد تا این طبقه بتواند زندگی سترون خویش را بکند. این در نظام برده داری بود که برده ها موفق شدند تا عضو جامعه شدن، خود را برکشند. و در استبداد مطلق فئودالی بود که بی اصل و نصب ها بورژوا شدند. اما این بار، به عوض آنکه با ترقی صنعتی، کارموقعیت برتر و وضعیت عالی تر پیدا کند، همچنان موقعیت اجتماعی و وضعیت مالی دانی تر می یابد. موقعیت و وضعیتی حتی پائین تر از شرائط طبقه خویش. کارگر بک بینوا و گرفتار فقر مزم می شود. فقر مزم با سرعتی بیشتر از ثروت و جمعیت رشد می کند. جای کمتر تردید نیست که بورژوازی می تواند طبقه حاکم بماند و شرائط زندگی طبقه خویش را، به مثابه قانون اساسی، به جامعه تحمیل کند. نمی تواند فرمانروایی کند زیرا نمی تواند اسباب معیشت بردگان خویش را در محدوده برده داریش، تأمین کند. ناگزیر است طبقه کارگر را تا آنجا فقیر کند که بجای ثروت یافتن از کار او، ناگزیر از غذا دادن به او بگردد». به ترتیبی که توضیح خواهم داد، تعادل ضعفها یا تخریب متقابل، خود به خود، به رهائی یکی از دو طبقه و یا هر دو، سرباز نمی کند. بنا براین، کار به جایی که مانیفست پیش بینی میکند، نمی انجامد. بهر رو، این نظر (فقیر شدن کارگران تا گرسنگی) با نظر عمومی مارکس نمی خواند که، بنابراین، بورژوازی نمی تواند «برای زیستن و مسلط شدن، ثروت انباشت نکند و سرمایه را ایجاد و افزون نگرداند و بدین کار شرائط پیدایش طبقه کارگر را تدارک نکند» و طبقه کارگر بمثابه طبقه انقلابی شکل نگیرد آن سان که بتواند، عناصر طبقه های خانه خراب و نیز «ایدئولوگ های بورژوا که هوش نظری شان تا درک حرکت عمومی تاریخ ارتقاء یافته است» را دربر بگیرد. زیرا بنابر این نظر، بورژوازی همان طبقه را گرفتار آنچنان فقر مزم و فزاینده ای میگرداند که خود از تغذیه اش ناتوان می شود! وضعیت نخستین- که در مانیفست تشریح شده است- وضعیت انقلابی و وضعیت دومین، وضعیت فاجعه و تخریب عمومی است.

تخریب عمومی است زیرا بورژوازی از تغذیه پرولتاریا ناتوان می شود و جریان فقر، رشد سرمایه را نیز متوقف می گرداند. برخی از مؤلفان مارکسیست بر این گمان شده اند که پیروی مارکس از نظر ریکاردو، مارکس را به باور به پویایی فقر راه برده است. اما «مارکسیسم جامعه شناسی مکانیست است» و عمل و عکس العمل را که به قالب دیالکتیک، آنهم بر اصل ثنویت تک محوری، به ریزی، محصول ها متناقض می شوند. بهر رو، برای بیرون رفتن از تناقض، مارکس از پیروی ریکاردو باز ایستاد و نظریه کاهش دائمی مزدها و فقر مزم و فزاینده را رها کرد. در پایان سالهای 1850، مارکس وانگلس به مبارزه با این نظریه برخاستند. مانیفست پیش از 1848 تحریر شده است. در پی شکست انقلابها، اروپا در دهه 1840-1850، مارکس به مطالعه اقتصاد رو آورد. از این پس، نقش های سرمایه و پرولتاریا و بورژوازی را دیگر دید: این بار، سرمایه در جریان رشد، بر رفتار های سرمایه دار و کارگر حاکم می شود: از آنجا که در مدار مبادله، کار و سرمایه مواضع وارونه با یکدیگر را دارند، بمثابه ضدین با یکدیگر برخورد می کنند. توضیح اینکه «کارگر کار خویش را، به مثابه کالا = M با پول = A مبادله میکند. پول را در خرید مایحتاج بکار میبرد. پس، $M \rightarrow A \rightarrow M$ مدار مبادله او است. اما سرمایه کار را می خرد AM و کار بنوبه خود مزد پولی میستاند مدار سرمایه $A \rightarrow M \rightarrow A$ میشود. پس دو حرکت سرمایه و کار وارونه با یکدیگر می شوند. اما نیک که بنگری می بینی دومی و دو حرکت، نه قابل مقایسه و نه وارونه یکدیگر هستند: کارگر «کار» خویش را در ازاء مزد می فروشد و با آن اسباب زندگی می خرد و با مصرف آنها، کالا- کار خویش را باز می یابد $M1 \rightarrow A \rightarrow M1$ مدار او است. حال آنکه سرمایه دار کار می خرد. و آن را به قیمتی می فروشد که مزد بعلاوه ارزش اضافی است. پس مدار آن $A1 \rightarrow M \rightarrow A2$ میشود. چون دومی یکی نیستند و وارونه شان قرار گرفتن محال است. ماهیت های $M \rightarrow A \rightarrow M$ و $A-M-A$ نیز غیر قابل تلخیص بودن یکی در دیگری را پیشاپیش مفروض می کنند. بخصوص که پول در دومی یک وظیفه را ندارد. در مدار اول، نقش پول و در مدار دوم، نقش سرمایه رابازی می کند. بهر رو، مارکس که بر آن بود کار ارزش ندارد، مزد را به منزله ارزش نیروی کار و کار، پذیرفت و بر آن شده کار تنها تولید کننده نیست. باید نقش «سرمایه را بمثابه رابطه تولید به حساب آورد. در واقع، سرمایه بعلت ناصر عینی خود سرمایه نمی شود، بلکه در رابطه اش با ارزشمند کردن کار، سرمایه می شود. کارگر هیچ غیر از کار نیست و کار جز کارگر نیست» ارزش پیدا کردن سرمایه حاصل رابطه تولید سرمایه داری است. سرمایه، بمثابه رابطه تولید، تضادی است میان دو ضد جدائی ناپذیر کار و سرمایه. کار می تواند تولید کننده باشد اما تنها تولید کننده نیست: ارزش اضافی نمی تواند وجود داشته باشد، مگر آنکه کار متجسم در مزد از کار زنده ای که سرمایه دار می خرد، کمتر باشد. «مارکس بجای تعریف تفاضل کار زنده با مزد، کار را در سرمایه نفی می کند. بدین سان که کار متجسم در سرمایه را برابر 3 ارزش می گرداند: ارزش مواد اولیه و ارزش ابزارها و «زمان کار متجسم در قیمت کار». پس هر تولیدی، تولید کار زنده (کار کارگر)

وکار مرده (سرمایه) است. و چون مبادله نازا است و خود ارزشی پدید نمی آورد بلکه، در آن، ارزشها مبادله می شوند، در مبادله میان دو طرف، یکی سرمایه و دیگری کار، سرمایه بهای قسمتی از زمان کار را به کارگر می دهد که برای تجدید نیروی کار و تکثیر مثل کافی است. بقیه همان کار اضافی یا ارزش اضافی است که سرمایه می شود. سرمایه دار کسی نیست که تنها مبادله می کند، بلکه کسی نیز هست که از رابطه سرمایه با کار، ارزش بدست می آورد. ارزش اضافی هم مطلق است و وقتی تفاوت ارزش کار انجام یافته با مزد پرداختی است و هم نسبی است و وقتی سرمایه دار به ابداعی، به فن جدیدی، نسبت به رقیبان پیشی می جوید. یعنی هزینه تولید را کمتر می کند. در نتیجه، ارزشی که در مقایسه با دیگران بدست می آورد بیشتر است. آیا میزان ارزش اضافی را سرمایه دار معین می کند یا سرمایه در جریان رشد خویش پدید می آورد و یا حاصل تعادل قوا میان سرمایه دار و کارگر است؟ پاسخ این پرسش از لحاظ ضابطه و یا هدف شدن عدالت تعیین کننده است. شاید این پرسش مارکس را بر آن داشته باشد با ریکاردو برسد. مارکس با مشخص کردن ارزش از ارزش مبادله، از ریکاردو می برد. به زعم نادل از زمان انتشار کتاب اول سرمایه، موافقان و مخالفان تفسیر مارکس از نظر ریکاردو، به این بریدن توجه نکرده اند. از این پس، پرسشی که مارکس پیش می کشد اینست: ان مایه که در دو کالا، وجود دارد و با اندازه گیری کمیت آن، می توان آن دورا، به این یا آن نسبت مبادله کرد، کدام است؟ از دید او، ارزش استعمال نمی تواند مایه سنجش قرار گیرد. زیرا این ارزش نه قابل اندازه گیری است نه می تواند دو ارزش استعمال را متعادل کند. حال آنکه دو کالا وقتی می توانند مبادله شوند که ارزش متعادل داشته باشند. آیا مارکس از یاد می برد که در مبادله کار با مزد، دو ارزش نابرابرند که مبادله می شوند؟ انتقاد کنندگان بسیار، این تناقض گویی را خاطر نشان کرده اند. ارزش مبادله نیز رابطه ای کمی میان ارزشهای استعمال است که قابل اندازه گیری نیستند. افزون بر این، « ارزش را به ارزش استعمال و ارزش مبادله تقسیم نمی کند » اومی گوید « شکل اجتماعی مشخص محصول کار، یعنی کالا، از سوئی ارزش استعمال است و از سوی دیگر، نه ارزش مبادله، که ارزش کار است. زیرا ارزش مبادله شکل پدیدار یک محتوا و نه خود آن محتوا است. آن چیز که دو کالا در آن مشترک هستند، اینست که هر دو محصول کار هستند. باز بر مارکس اشکال کرده اند که می توان بجای کار « فایده » را نشانند. بدین ترتیب، مبادله کنندگان، رضایتی را که دو ارزش استعمال به هریک از آنها می بخشند، مایه مبادله قرار می دهند. اگر چنین کنیم، نظریه نئوکلاسیک را بدست می آوریم. بدین سان، فایده بحث بر سر ارزش در این است که معلوم می کند مارکس نمی توانست استعمال و فایده را مایه و پایه ارزش بشناسد. زیرا اگر چنین می کرد، دیگر این سرمایه نمی شد که انسانها را در رابطه با یکدیگر قرار می داد. با بریدن از ریکاردو، او جبر سرمایه را جانشین میل آزاد انسانهایی می کند که در بازار رقابت آزاد به مبادله می پردازند. با کار را مایه ارزش گذاری کردن، در واقع از سرمایه دار و کارگر سلب مالکیت می کند. اگر در حیات مارکس، این انتقاد از او بعمل می آید و او پاسخی می دهد که پاسخ انتقاد نیست، دلیلی جز این ندارد که هر مایه دیگری غیر از کار، دیالکتیک کار/سرمایه را از بنیاد ویران می کند. پاسخ او، همین معنی را می رساند. برای اینکه پاسخ مارکس را به این اشکال و نظر او را درباره ارزش، دریابیم، رابطه ارزش را با کار و با ارزش استعمال و فایده و ارزش مبادله باید بیابیم: « هر کالا، یک رابطه اجتماعی تولید است و نه یک شیء مادی که علم باید قوانین طبیعی حاکم بر آن را بیابد. آنچه در کالاها مشترک است، اینست که تولید کار هستند. » ارزش استعمال یک کالا، برای مثال، یک صندلی، نه خاصه مفید صندلی بمثابة شیء که خاصه آن بمثابة کالا است. یک شیء وقتی یک کالا به حساب است که یک وظیفه اجتماعی انجام می دهد. به این دلیل است که کالا یک خاصه اجتماعی متعین و یک شکل اجتماعی متعین دارد. اگر این خاصه را نداشت در حیطه تحلیل اقتصادی قرار نمی گرفت. و گرنه فایده اشیائی که تولید می شوند و نیاز به آنها، در تمامی عصرها وجود داشته اند. جای ارزش استعمال، به مثابه خاصه کالا که « رابطه اجتماعی تولید است »، در رابطه با ارزشی که از کار مایه می گیرد، کجاست؟ شکل اجتماعی و مشخص « کالا »، ارزش استعمال است. اما محتوای آن ارزش است. جوهر و مایه این محتوا و نه خود محتوا، « کار » است. واحد اندازه گیری کار، مدت زمان است. مدت کار اجتماعا لازم اگر ارزش های استعمال دو کالا یکسان باشند، هیچ مبادله ای روی نخواهد داد. اما وقتی مایه و جوهری در دو کالا وجود دارد معادل شود، مبادله میسر می شود. پس معادل شدن کار اجتماعا لازم و نایکسانی ارزش های استعمال شرط هر مبادله ایست. بدین قرار، کار مشخص در شکل ارزش استعمال بیان می شود. اما کار خاصه دیگری نیز دارد و آن کار مجرد، جوهر و مایه ارزش به مثابه شکل است. اینک که معلوم شد ارزش استعمال از دید مارکس، بیان کار مشخص است، ببینیم او کار مجرد و ارزش به مثابه شکل را چه می داند؟ مارکس بر اینست که به ارزش به مثابه شکل، پیش از او کسی پی نبرده بود. ارزش به مثابه شکل، شکل ارزش نیست. ارزش به مثابه شکل مطلق ارزش و بیانگر تولید اجتماعا و تاریحا متعین کار است. و کار در دو خاصه خود (در ارزش استعمال و ارزش مبادله بیان می شود) یکسان بیان نمی شود: در مبادله، ارزش استعمال کالاها نادیده گرفته می شود. در واقع، کارهای مشخصی نادیده گرفته می شوند که در ارزشهای استعمال بیان می شوند. بدین قرار، در مبادله کالاها، در همان حال که خاصه مفید کارها نادیده گرفته می شوند، کارها دیگر از یکدیگر تمیز گذاشته نمی شوند. کارها که جوهر و مایه ارزش به مثابه شکل هستند، در کار مجرد بیان می شوند از دید مارکس، کار بغرنج نیز به کار ساده تحویل می شود. چرا که دو خاصه کار، همگونی و تلخیص کارهای گوناگون را در کار ساده ایجاب می کنند. بر نظر مارکس دو انتقاد وارد کرده اند: اول: کار مجرد، جوهر و مایه ارزش، یک مفهوم ذهنی است. و مارکس مدعی بود، برداشتهای کلاسیک ها از ارزش، ذهنی هستند و او کار را که عینی و قابل اندازه گیری و محتوا است، جانشین می کند. اما چگونه می توان یک تصور و تخیل و یا یک تجرد ذهنی را محتوا

گرداند. به این انتقاد، پاسخ گفته اند که این تجرید، تجرید اجتماعی واقعی است، وگرنه، کار خود عینیت دارد و محتوایی است که در ارزش، شکل، بیان می شود.

دوم: به فرض که قانع بشویم تجرید واقعی است چون اجتماعی است، با تناقض پنهان نکردنی نظریه ارزش مارکس، چه کنیم؟ او از سوئی می گوید دوکار، در کالا باید متعادل باشند تا مبادله انجام بگیرد و از سوی دیگر، بر اینست که سرمایه، معادل کار کارگر را به او نمی پردازد. پس چگونه به مبادله نامتعادل انجام می گیرد؟ و اگر کار تمام بهای ارزش خود را دریافت کند، دیگر نه افزایش نیروهای مولد و نه سلطه کار مرده (سرمایه) میسر می شوند. به دیگر سخن، دیگر جریان رشد سرمایه ای وجود نخواهد داشت. بدین سان، وقتی او می گوید کار را مایه وجود ارزش بگرداند، سرمایه داری را انکار میکند و وقتی به اثبات سرمایه داری می نشیند، حکم کارمایه ارزش است را نقض می کند!

در نظری که این سان بی پایه است، کالاها یعنی فرآورده های انسان ها هستند که بر آنها مسلط می شوند! وانسانها بازپچه اراده تقدیرساز» فرآورده خویش می گردند. چرا نیروی کار کمتر از ارزش کار مزد دریافت می کند؟ و چرا سرمایه بر نیروی کار و سرمایه دار مسلط می شود، دو پرسشی هستند که هرگز پاسخ نیافته اند. و یک رشته تناقض ها، ادامه ساختمان بر پایه تناقضی است که بنموده شد :

بند سوم - ارزش اضافی و سرمایه:

از زمانی که مارکسیست ها توانستند مارکس را انتقاد کنند، برخی از آنها ارزش اضافی را نیز انتقاد کردند و « مازاد » تولید را جانشین آن کردند. با وجود این، نظر مارکس را پی می جوئیم. زیرا سرمایه از ارزش اضافی پدیدمی آید و اسطوره ای می شود که اسطوره مالکیت را محو می کند و جستجوی عدالت را در نظام سرمایه داری، در پی سراب دودین می گرداند: اگر قرار بود آدمی به همان قیمت که می خرد، بفروشد، کاری بیهوده انجام داده بود. و اگر کسب و تجارت وجود دارد، از آن رو است که میان قیمت خرید و قیمت فروش تفاوت وجود دارد. مارکس میگوید: « A پولی که برای خرید کالا M پرداخت می شود بهنگام فروش $A = A + \Delta A$ میشود. همان است که من بدان ارزش اضافی می گویم. پس نه تنها ارزش در جریان مبادله پول با کالا و کالا با پول حفظ می شود، بلکه اضافه نیز میشود. و در این حرکت است که به سرمایه تغییر شکل می یابد. » اما در شکل $A \rightarrow M \rightarrow A$ ، ارزش خود بر خویشتن می افزاید. پنداری به صرف اینکه ارزش است، توانائی خویشتن را بار دار ارزش اضافی کردن را نیز دارد و ارزش می زاید! مارکس می گوید: برای سرد آوردن از این راز، باید صیوروت ارزش را در جریان پول-کالا-سرمایه، از نظرگاه تولید، پی جست. جریان ارزش باید هم از اصل تعادل پیروی کند و هم اصل توزیع کل ارزش اجتماعی خالص را محترم بشمارد. در مبادله، بر فرض که خریدار جنسی را ارزانتر از ارزش آن بخرد و اگر انتراز ارزشی که دارد بفروشد و یا اگر کسی مالی را بدزد و بفروشد، ارزش بوجود نمی آید. بلکه توزیع ارزش تولید شده نابرابر می شود. تنها تولید است که ارزش ایجاد می کند. اما آیا تولید ارزشی ایجاد می کند که خود بر خود می افزاید؟ راستی وقتی هر مبادله باید از اصل متعادل بودن عوض و معوض پیروی کند و ارزش نیز نمی تواند ارزش بزیاید، ارزش اضافی از کجا پیدایمی شود؟ پاسخ مارکس اینست: « يك کالا وجود دارد که ارزش مصرفی آن این خاصیت را دارد که منشأ ارزش مبادله شدنی است. به نحوی که با مصرف کردن آن، کار پدید می آید و کار ارزش تولید می کند. » اما اگر بنا بر اصل تعادل، کار معادل ارزش خود، مزد دریافت کند، ارزش اضافی پدیدار نمی شود و اگر مزدی که در ازاء کار دریافت می کند، کمتر از ارزش کار باشد و علت یا علت های آن، غیر از روابط جدلی کار با سرمایه باشد یا باشند، نظر مارکس بی پایه می شود. زیرا رابطه کار و سرمایه نه تنها موجب نظام اجتماعی نمی شود که کار و سرمایه خود تابع عواملی می شوند که در بیرون آنها و تنظیم کننده روابط آنها با یکدیگر هستند. مارکس این دو انتقاد را نادیده می گیرد و پیدائی ارزش از کار را پی می گیرد: این در بازار است که سرمایه دار در پی نیروی کار، این کالای خاص می رود. برای اینکه مطلوب خود را بیابد، نیروی کار باید از دوشرط برخوردار باشد: 1- کارگر آزاد باشد و 2- غیر از نیروی کار خود، چیزی برای عرضه کردن نداشته باشد و ناچار باشد آن را بفروشد. **توجه بدهیم که آزادی را که شرط اول بود با « اجبار » کارگر به فروش کار، نقض می کند.** و نیز نمی گوید کارگر چسان فروشنده آزاد کار خود می شود! وقتی به سراغ پیدایش نیروی کار که به خدمت سرمایه در می آید می رود، معلوم می کند قصد او از آزادی، مالک خود به مثابه نیروی کار شدن است. مالک نیروی کار خود شدن را « نتیجه صیوروت تاریخی و حاصل شمار بزرگی از انقلابها می داند و بر اینست که مالک این نیرو شدن از ویرانی يك رشته اشکال تولید اجتماعی قدیمی، سر برآورده است. » بدون اینکه درباره علل « این انقلابهای اقتصادی » و « ویرانی اشکال تولید قدیمی »، توضیحی بدهد، ادامه می دهد: « شرائط تاریخی وجود سرمایه را تنها جریان کالاها و پول بوجود نمی آورد. باید کارگران آزاد که ناگزیر باشند نیروی کار خود را بفروشند، وجود پیدا کنند. » باز توضیح نمی دهد، این کارگران « آزاد و مجبور » چگونه پیدا می شوند؟ تنها می گوید: « خاصه عصر سرمایه داری اینست که نیروی کار، برای خود کارگر نیز، شکل کالائی را به خود می

گیرد که به او تعلق دارد. در نتیجه شکل کار مزدوری را پیدا می کند. و « از این زمان است که شکل کالا به خود گرفتن فرآورده ها، شکل اجتماعی غالب می شود».

برمارکس انتقاد کرده اند که این توصیف نه تنها جای بحث دارد، بلکه **حکم است نه شرح و اثبات**. و چون این حکم او را در جا گرفتار تناقض می کند، حکم دومی صادر می کند: « تا وقتی محصول کار مصرف بلاواسطه را برمی آورد، به کالا بدل نمی شود. » اگر به تحقیق خود ادامه بدهیم و از خود بپرسیم در کدام اوضاع و احوال همه فرآورده ها، یا دست کم بیشتر آنها، شکل کالاها را پیدا می کنند، در می یابیم که این امر در يك شیوه تولید کاملاً خالص، در تولید سرمایه داری پیدا می شود. « آیا می توان این حکم را به جای توصیف و تحلیل برای سر آمدن و ردن از چند و چون پیدایش سرمایه داری پذیرفت؟ این اشکال های وارد را بگذاریم و به سراغ ارزش اضافی برویم: ارزش کاری را که کارگر عرضه می کند، چگونه باید معین کرد؟ با زمان کار لازم برای تولید آن. ارزش روزانه نیروی کار، از جمع ارزش اسباب معیشت و زمان مصرف آنها، بدست می آید. بنا براین، اگر این ارزش با کار اجتماعاً لازم نصف روز بدست آمد و تولید کالا يك روز کار طلب کرد، مالک سرمایه آن را برابر ارزش يك روز کار می فروشد. اما به کارگر به اندازه نصف روز مزد می دهد. تقاضا این دو ارزش، همان ارزش اضافی است. و البته نمی گوید چرا و چگونه برخلاف اصل تعادل، کارگر به اندازه نصف روز کارمزد می گیرد و يك روز کار می کند؟ نه تنها نمی گوید چرا و چگونه نصف روز کار با يك روز کار مبادله می شود، بلکه حکم جدیدی صادر می کند: ارزش هر کالا را کار متبلور در آن معین می کند. اما « قیمت نیروی کار به حداقل خود میل می کند و وقتی ارزش اسباب معیشت لازم برای تجدید نیروی کار، کاهش می پذیرد. وقتی ارزش تجدید نیروی کار به حد اقل رسید، قیمت نیروی کار کمتر از ارزش تولید نیروی کار شده است. زیرا ارزش هر کالا را زمان کاری معین می کند که برای تولید آن با کیفیت معمول، لازم است. » آیا می خواهد بگوید، تجدید نیروی کار به کمتر از کاری که کارگر در روز می تواند انجام بدهد، نیاز دارد. بنابراین، ارزش نیروی کار، به مثابه کالا را کار اجتماعاً لازم برای تجدید آن معین می کند. حال آنکه ارزش تولید کارگر را کار اجتماعاً لازم بیشتری به وجود می آورد. بنابراین، مبادله نیروی کار با مزد مساوی با ارزش اسباب معیشت و مبادله فرآورده کارگر با ارزشی که صاحب سرمایه از خریدار مطالبه می کند، دو مبادله جدا گانه اند و هر دو از اصل تعادل پیروی می کنند؟ و ارزش اضافی بدین

سان پدیدمی آید و تناقض هم بدین ترتیب رفع می شود؟ نه مارکس بر این معنی تصریح می کند و نه شارحان سرمایه و نه منتقدان او - تا آنجا که توانسته ام پی جوئی کنم - قصد مارکس نمی تواند این باشد که زمینه تولید کاری که کارگر صرف می کند، کمتر از ارزش تولید اوست و هر يك از کار و کالا با متعادل خود مبادله می شوند. زیرا علاوه بر آنکه يك تناقض را دو تناقض می کند، تناقض های دیگر و پرسش های بدون پاسخ بسیاری بر می انگیزد. يك تناقض را دو تناقض می کند زیرا کارگر دویار مبادله نابرابر انجام می دهد: برای سرمایه دار کار بیشتر می کند و مزد کمتر می گیرد و، با خود نیز، همین مبادله نابرابر را انجام می دهد زیرا آنچه مصرف می کند با آنچه تولید می کند، برابر نیست. و از جمله پرسشهای بدون پاسخ: 1- استثمار کارگر بی وجه می شود زیرا کارگر آنچه را با صرف کار از دست می دهد، بدست می آورد. از چه رو مارکس از غلط موجود در نظر خود آگاه نشده است؟ و اگر آگاه بوده آیا منطق صوری بکار برده و خود و کارگران را که می خواسته است بمثابه يك طبقه انقلابی وارد عمل کند، از واقعیتهایی چند غافل کرده است؟ 2- و چرا ارزش اضافی را کارگر نمی برد و سرمایه دار می برد؟ و 3- چه نیازی به سرمایه گذاری و رشد و ... پیدا می شود؟ چرا که باید کارگر « تولید » کرد. باید کارگر تولید کرد زیرا اضافه ارزش پدید می آورد و 4- هرگز نباید بیکار پیدا شود و نه حتی مزد به حداقل میل کند و فقر گسترش پیدا کند و 5- مهمتر از همه اینکه، نه سرمایه که کارگر محور فعال می شود و سرمایه فعل پذیر و نقش آن ناچیز می شود و 6- هرگز زمان کار انجام شده، قابل تجدید نیست. یکی به این دلیل که کارگر در زمان بعد از آن، پیرتر شده است و ... بهر رو، از نظرگاههای اخلاقی و اقتصادی، نظر مارکس را درخور انتقاد یافته اند. از جمله **شومپتر** توضیح می دهد که کار را نمی توان مثل يك کالا ارزیابی کرد و هزینه تولیدش را برآورد. و نیز گفته اند: مفهوم طبقه بی معنی می شود زیرا کارگر در خانه، همسرش را استثمار می کند. وقتی در جامعه همه نیروی کار می خزند، چگونه بتوان گفت تنها افراد يك طبقه استثمار گریه کنند و ... از این انتقادها در می گذریم. بخصوص که مارکس خود نظریه گسترش فقر و میل مزدها به حداقل را رها کرد. قصد ما اینست که جانشین شدن اسطوره ها را نزد مارکس مطالعه کنیم:

کار در انقیاد سرمایه:

بدون آنکه مارکس بگوید چرا کار منفاد سرمایه می شود، نقش سرمایه دار و کارگر را عبارت می داند از: دارنده پول، اینک در مقام سرمایه دار عمل می کند و کالائی را که خریده است (کار) مصرف می کند. یعنی آن را به انقیاد سرمایه در می آورد. در جریان تولید، کار بطور مستقیم، مادیت می یابد و بلافاصله به سرمایه بدل می شود. بدین قرار، سرمایه دار برای ثروتمندتر شدن، کار و سرمایه را در رابطه قرار می دهد و کارگر برای بدست آوردن اسباب معیشت، به خدمت سرمایه در می آید. « او با مصرف وسائل تولید به قصد بدل کردن آنها به فرآورده ها، ارزشی بیشتر از سرمایه بکار افتاده، یا ارزش اضافی را بوجود می

آورد مصرف مولد، همان مصرف نیروی کار کارگر توسط سرمایه دار است». مارکس بر آنست که مفهوم « کار در انقیاد سرمایه » را به خاطر مشخص کردن « دومرحله تاریخی رشد سرمایه داری» بکار برد. او انقیاد کار را به صورتی واقعی تقسیم می کند. انقیاد وقتی صورتی است که شیوه تولید، شیوه خاص سرمایه داری نیست. ووقتی واقعی است که سرمایه کار و شیوه ای از تولید را به جریان می اندازد که خاص خویش است .

بنابراین، « انقیاد وقتی صورتی است که بر ارزش اضافی مطلق متکی است. زیرا تنها بطور صورتی شیوه های صورتی پیشین را مشخص می کند. انقیاد صورتی پایه بسط انقیاد واقعی است و با خاصه های اساسی از آن مشخص می شود. با وجود این، در مرحله اول تاریخی رشد سرمایه، رابطه ها میان تولید کنندگان و صاحبان وسائل تولید، سرمایه دارانه است. رابطه پولی، به واسطه مزد، تولید کننده را به سرمایه وامی بندد. از این پس است که رابطه مستقل از اشخاص در رابطه با یکدیگر می شود: کار با سرمایه در رابطه قرار می گیرد. بدین قرار، در انقیاد صورتی سرمایه دار و کارگر، رابطه شخصی دارند، اما در انقیاد واقعی، هر دو، سرمایه دار و کارگر به خدمت سرمایه درمی آیند و رابطه شخصی میان خود را از دست می دهند. سرمایه آنها را در تضاد با یکدیگر قرار می دهد. هر اندازه تضاد میان تولید کننده و شرائط تولید (شرائط عینی یا وسائل تولید و شرائط ذهنی یا اسباب معیشت) صاف و صریح تر، کار بیشتر در انقیاد واقعی سرمایه است و ما به شیوه خاص سرمایه داری نزدیک می شویم. اجبار به کار اضافی که در شیوه تولید ماقبل سرمایه داری با اعمال زور از سوی قدرت سیاسی ویا از جانب صنف، به عمل می آمد، در این نظام از سوی مالکان و وسائل تولید به عمل می آید».

اما آیا این سرمایه در جریان رشد است که مالکان و وسائل تولید را با تولید کنندگان در تضاد قرار می دهد و یا میل اولی ها به سود بیشتر و میل دومی ها به بهتر کردن شرائط تولید؟ بی گمان سرمایه. چرا که در جریان صیوررت کار به سرمایه است که دوطبقه در رابطه با یکدیگر قرار می گیرند: انقیاد صورتی مرحله اول است که مرحله بعدی، یعنی انقیاد واقعی کار و تابعیت آن را از سرمایه، را تدارک می کند. در انقیاد صورتی، دوجریان، همزمان، پیش می روند: « جداسدن تولید کنندگان از وسائل تولید خویش و رشد شرائط به اجرا در آمدن تقسیم صنعتی و اجتماعی کار ». براین پایه است که انقیاد واقعی بسط پیدا می کند و به جریان، شدت و شتاب می بخشد. جدا شدن تولید کنندگان از وسائل تولید، دینوع جدائی بیار می آورد: از یک سو، با جدا کردن از شرائط کار، از تولید کنندگان سلب مالکیت می شود و از سوی دیگر مالکان از یکدیگر جدا می شوند. در آن شیوه تولید سرمایه داری که کار در انقیاد واقعی سرمایه است، سرمایه داران هستند که از یکدیگر جدا می شوند و نه کارگران. کارگران که تحت امر استبداد سرمایه هستند، توسط سرمایه، به گرد یکدیگر جمع می شوند.

انبساط سرمایه ایجاب می کند که شمار مزد بگیران بزرگ شود و اینان برآستی منقاد سرمایه بگردند. انقیاد موجب بسط و قوت خاصه بی تفاوتنسبت به محتوای کار و به موازات، بی تفاوتی سرمایه نسبت به ارزش استعمال می شود. سرمایه و کار مزدوری در رشد توأم، کار را از محتوا و تولید خویش و هرگونه رابطه شخصی « عریان می کند » و این از راه یک تجرد اجتماعی واقعی. بدین قرار، انقیاد کار، سرمایه را در موقعیتی قرار می دهد که مالک شعور جمعی کارگران و خود رهبر ارکستر آنان می شود. سرمایه به تدریج که جامعه کارگران را تغییر می دهد، می تواند نه تنها مالک نیروی مولد این جامعه بگردد، بلکه با استفاده از همین نیروی کار و بکاربردن دانش و فن، باروری کار را بسود خویش افزایش دهد. کار جامعه کارگران تحت انقیاد سرمایه، پایه گسترش دامنه انقیاد می گردد.

این جریان به آنجا می رسد که شکل سرمایه داری تولید از محتوای خود خالی شود. انسانها روابط تولیدی را بوجود می آورند که بر آنها مسلط می شوند و آنها را پوچ می گردانند! در واقع، نظامی اجتماعی، در جریان رشد سرمایه، از ساختن می افتد و بر محور رشد سرمایه، نظام سرمایه داری پدیدار می شود. بدین قرار، جریان رشد تولید سرمایه داری، خود انقلابی است. چرا که تمامی نیروهای مولد را دائم در حرکت نگاه می دارد: سرمایه داری مأموریت تاریخی دارد طبقه کارگر را رشد بدهد. در جریان این رشد است که سرمایه دار نیز، به خدمت سرمایه در می آید و به مثابه کارمند سرمایه، کار پذیرانه و نا خودآگاه، انقلابی را تدارک می کند که به موقعیت اجتماعی به مثابه سرمایه دار پایان می دهد. بدین سان، سرمایه حاکمیت پیدامی کند و سرمایه دارها را که اینک خود خادم سرمایه شده اند، به سرمایه گذاری و نوآوری و رقابت با یکدیگر بر می انگیزد و کارگران را از تفرد به یافتن وجدان جمعی و برخاستن به مبارزه راه می برد. در نظر مارکس، اسطوره مالکیت اینسان می میرد و اسطوره سرمایه بر جای او می نشیند و فرمان می راند غیر از تناقض ها که در نظریه یافته و موضوع بحث قرار داده اند، پرسش اساسی که به ذهن می رسد، اینست: نقش مالکیت چیست؟ اگر این سرمایه است که از ارزش اضافی پدید می آید و در حرکت خود، روابط انسانها را از ساختن می اندازد و از نو، ساختن می دهد، پس به جای تضاد دوطبقه کارگر و سرمایه دار، این هر دوطبقه، باهم، باید برضد « ولایت مطلقه » سرمایه بشورند! دست کم، تحول اجتماعی باید نتیجه حرکت سرمایه باشد و نه برخاستن طبقه کارگر و به قهر متحول کردن نظام اجتماعی که در بیرون دیالکتیک کار و سرمایه قرار می گیرد. و بر فرض که حرکت سرمایه به مرحله انقلاب

کیفی برسد و مالکیت فردی، جای به مالکیت اجتماعی بسپرد، آیا سرمایه همچنان باید ایجاد بگردد یا نه؟ اگر پاسخ آری است، پس ارزش اضافی و بنابراین استثمار وجود خواهند داشت. نیک آشکار است که مارکس، در توصیف و تحلیل بر اصل تثویت تک محوری، با یک محور را فعال مایشاء کردن، محور دیگر را ناگزیر کارپذیر گردانده است. این رو، بسیاری امرهای واقع را یا نمی دیده و یا نادیده می گرفته و به بن بست تناقضها می رسیده است. برای بیرون رفتن از بن بست، اسطوره جدید در کار می آورده است. اما به قول سارتر، دیالکتیک فرجامی جز فاجعه ندارد! هنوز «آینده» ای که جبردیالکتیک پدید می آورد، نارسائی اینگونه مطالعات را که به قالب در آوردن واقعیت اجتماعی هستند، آشکارتر می نماید:

جامعه جهانی با اقتصاد وفور:

به ترتیبی که دیدیم، مارکس و به تبع او مارکسیست ها، جهت عمومی تحول را مثبت ارزیابی می کردند، دیالکتیک فرایز آنها به کمونیسیم سرباز می کند و سرانجام به جامعه سوسیالیستی می انجامد. این جامعه دارای اقتصاد وفور است. بدین قرار، مارکسیسم همان ادعا را می کند که لیبرالیسم می کند! . او این فرجام نیکو را موکول می کند به حرکت سرمایه. در جریان این حرکت، تضاد میان نیروهای تولیدی و روابط تولید، به انقلاب سرباز می کند. مارکس، در فقر فلسفه، توضیح می دهد: 1- وجود یک طبقه محروم شرط حیاتی هر جامعه ای است که بر تضاد طبقاتی بنا شده است و 2 - آزاد شدن طبقه محروم، به ضرورت، ایجاب می کند که جامعه جدیدی بنا شود. و 3- برای آنکه طبقه محروم آزاد شود، باید که قدرتهای تولیدی که پدید آمده اند نتوانند با روابط اجتماعی موجود، یکی در کنار دیگری بزنند. و 4- در میان تمامی ابزار تولید، بزرگ ترین قدرت تولید کننده، طبقه انقلابی است. و 5 - سازمان یافتن عناصر انقلابی به مثابه طبقه ایجاب می کند تمامی نیروهای تولیدی که میتوانند در بطن جامعه پیشین، پدید آیند، وجود داشته باشند.

به گمان او، سرکوب و ستم نه از فقدان اخلاق و اراده حاکمان که از ضرورت تاریخی مایه میگیرد. از آزاد شدن طبقه محروم نیز به تصمیم افراد آن تحقق پیدا نمیکند. حدود و شرایط آزاد شدن را با صدور تصویب نامه نمیتوان تعیین و برقرار کرد. نیاز به وجود پیدا کردن شرایط معین دارد.

بدین سان نه تنها عدالت اجتماعی و موکول به تدارک جبری شرایط معین در حرکت تاریخ میشود، بلکه اختیار از انسانها ستانده و به جبر تضاد نیروهای تولیدی با روابط تولیدی، سپرده میشود.

امروز که پس از تجربه هستیم و می بینیم بجای اقتصاد وفور، پیش خور کردن و از پیش متعین کردن آینده و بجای غنای انسان و طبیعت، فقر انسان و طبیعت سر بر آورده اند و حیات انسان و طبیعت را تهدید می کنند، بجاست پرسیم:

1- چرا جبر تعادل قوا و سرانجام های که پیدا میکند را وارونه میدیدند؟

2- اگر بجای سلب اراده از انسان، او را آزاد و مسنول و چند و چون آینده را فراورده عمل او می شناختند و بنا بر این، عدالت نه هدف بلکه میزان می گشت، انسان و طبیعت امروز و فردا ها چگونه می زیستند؟

پایان بخش

یادآوری: بخش سوم و آخری این نوشته که از نظر راقم این سطور از اهمیت ویژه برخوردار است در آینده نزدیک خدمت خواننده گان تقدیم میشود.

2014-11-11 14:34 GMT+11:00 nasser atmar <nasser.atmar@gmail.com>:

انجینر ناصر اتمر